

رادمان تموم مدت به مامانش چسبیده بود و خداروشکر اون جاوید خانم نیومده

عمارت حسابی شلوغ شده بود و صدای آهنگ تولدم همه جا رو پر کرده بود

اینقدر بوی عطرها باهم قاطی شده بود که سرمو به درد میاورد

نیما هم معلوم نیست کجا پرسه میزنه

فکر کنم رفته امنیت باغ و خونه رو بررسی کنه

روی صندلی نشسته بودم و درحالی که میوه می خوردم به سارا و رادمان نگاه

می کردم

لبخند تلخی زدم

چقدر دلم بچه می خواد اما نه بچه ای که باباش نیما باشه، بچه ای می خوام که باباش

مهرداد باشه

در آخر بلند شدم و کت چرمم و پوشیدم

از خونه بیرون اومدم که از سردی هوا خودم و بغل کردم

با دلتنگی که شدید اذیتم می کرد مشغول قدم زدن شدم

از اول شب تا حالا حالم یه جوریه

انگار ضعف یا حال به هم خوردن دارم، اصلا یه جوریم

مطهره؟ -

با صدای نیما چرخیدم

بله؟ -

به سمتم اومد و دستی توی موهایش کشید

چرا اینجایی؟ -

شونه‌ای بالا انداختم

همین جوری -

به‌هم رسید و یه دستش و کنار صورتم گذاشت

اجزای صورتمو از زیر نظر گذروند

خوبی؟ -

سری تکون دادم

اما انگار نیستی، رنگت یه کم پریده -

به صورتم دست کشیدم

واقعا؟ -

آره -

مچمو و گرفت و به جلو کشوندم

بریم یه چیزی بهت بدم بخوری حتما ضعف کردی -

در مقابل چشم‌هایی که ما رو زیر نظر داشتند به سمت آشپزخونه رفتیم

توی آشپزخونه روی صندلی نشوندم و در یخچال و باز کرد

بیخیال نیما، گرسنم نیست -

کرم کاکائو رو برداشت

.حرف نباشه، تا شام بیارند خیلی مونده -

.نون و هم بیرون آورد و در یخچال و بست

.روی میز گذاشتشون و یه صندلی و کنار صندلیم گذاشت و نشست

.نون و تیکه کرد که بی حوصله خندیدم

!خودم که دست دارم می خورم -

.توجهی نکرد و لقمه‌ای گرفت

.جلوی دهنم گرفت

.بازش کن -

پوفی کشیدم و باز کردم که توی دهنم گذاشت اما همین که جویدم نمی دونم چرا
اینقدر مزه‌ش به نظرم بد اومد که نزدیک بود بالا بیارم که سریع دستم و جلوی دهنم

.گذاشتم و با دو خودم و به سینک رسوندم و لقمه رو بیرون انداختم

نگران گفتم: مطهره؟ چی شد؟

.سریع شیر رو باز کردم و آب خوردم

.هنوز مزه‌ش توی دهنم بود که چشم‌هام و روی هم فشار دادم و توف کردم

.نیما سریع کنارم اومد و دستش و روی کمرم گذاشت

.خوبی؟ آره؟ -

.بازم آب خوردم و سرفه‌ای کردم

.دستم و روی شکمم گذاشتم و با صورت جمع شده گفتم: یه لحظه حالم به هم خورد،

چقدر مزه‌ش بد بود! تاریخش که نگذشته؟

اخم ریزی کرد و از روی میز برش داشت

نگاهی بهش انداخت و گفت: نه، نگذشته

کاکائو رو گذاشت و بهم نزدیک شد

دو طرف صورت‌م و گرفت و نگران گفت: ببرمت بیمارستان؟

دستی به پیشونیم کشیدم

نه خوبم فقط یه کم بی‌حالم، می‌خوام بخوابم اما از طرفی نمی‌خوام رادمان ناراحت -

بشه

رادمان و ولش کن، می‌برمت بالا بخوابی -

بی‌حال گفتم: نه نیما نمی‌خوام ناراحت بشه

زیر بازوم و گرفت

پس فقط بشین -

کمکم کرد که راه برم

خودم میام -

به اجبار ولم کرد

هنوز قدمی برنداشتم که سرم کمی گیج رفت که به کتتش چنگ زدم و چشم‌هامو

بستم

گرفتم و با نگرانی گفت: حالت خوب نیست، می‌برمت بیمارستان

زیر زانو و گردنم و گرفت و بلندم کرد که گفتم: بگو دکتر بیاد من بیمارستان نمیرم

پوفی کشید

باشه -

چشم‌هامو بستم و سرمو به قفسه‌ی سینه‌ش تکیه دادم

دکتری که در قضا ایرانی هم بود مشغول معاینه کردنم بود

نیما تموم مدت نگران دست به سینه درحالی که مشتش و آروم به لبش می‌کوبید

بههمن نگاه می‌کرد

در آخر دکتر سرمو و تنظیم کرد و گفت: آزمایش‌هایی که واسش نوشتتم و فردا انجام

بده و نتیجه‌ش و واسم بیارید

نیما نگران گفت: چیز خاصی؟

نگران نباشید انشالله که نیست -

نیما بههمن نزدیک‌تر شد

امکانش هست خانمم حامله باشه؟ -

اخم‌هام به هم گره خوردند و با صدای گرفته گفتم: نه امکانش نیست

معرضانه نگاهم کرد که با اخم نگاه ازش گرفتم

دکتر: شما آزمایشات و بدید بعد مشخص میشه واسه چیه

کیفش و برداشت

من دیگه کارم تمومه، خداحافظ -

نیما سری تکون داد

ممنون، خداحافظ -

دکتر که بیرون رفت کنارم نشست

برو پایین رادمان ناراحت میشه باباش موقع باز کردن کادوهاش نیست -

موهام و پشت گوشم برد

نمی تونم تنهات بذارم -

با اخم گفتم: برو نیما

دستش و کنار سرم گذاشت و خم شد

اگه حامله باشی چی؟ -

با تندی گفتم: نیستم، دیگه هم نگو

لبخند عجیبی زد

هر جور دوست داری فکر کن -

بعد پیشونیم و بوسید

یه کم میرم پایین زود میام بالا -

سری تکون دادم

برو شرت کم

از اتاق که بیرون رفت از ته دل نفس راحتی کشیدم و چشم‌های سنگین شدم و بستم

سعید در آزمایشگاه و اسم باز کرد که به داخل رفته و عینک آفتابیمو برداشتم
حتما بخاطر کم غذا خوردنمه که ضعیف شدم... اصلا امکان نداره که حامله باشم

...چون هیچ وقت به نیما اجازه ندادم

کارم که تموم شد بیرون اومدیم

چشمهام سیاهی می رفت و قند خونم افتاده بود

سعید: خانم کمکتون کنم راه برید؟

نه -

همین که به ماشین رسیدم بهش دست گذاشتم

اصلا انگار جون تو پاهام نبود

سعید در ماشین و باز کرد که نشستم

خم شد و گفت: جسارتا میرم دستشویی و زود برمی گردم

سری تگون دادم و به صندلی تکیه کردم

در رو بست و رفت

لب خشک شدم و با زبون تر کردم و چشمهامو بستم

خودم که می دونم دردم از مریضی چیه

از دلتنگیه، حس می کنم دارم دق می کنم

چشمهامو باز کردم و به بیرون چشم دوختم اما یه دفعه نگاهم اونور خیابون تو نگاه

کسی که گره خورد انگار دیگه یادم رفت نفس کشیدن یعنی چی و سریع تکیه از
صندلی گرفتم

چندین بار پلک زدن اما بازم بود و انگار واقعا توهم نبود

شکه و با دست‌های لرزون در رو باز کردم و با چشم‌های پر از اشک پیاده شدم

نه! این خودش نیست

لبخندی زد که بغض و بزرگ‌تر کرد

کلاهش و کوتاه برداشت و باز روی سرش گذاشت

اشک‌هام سریع سیلی روی گونه‌هام راه انداختند و دستم روی دهنم گذاشتم

به تلفن عمومی تکیه داد

چطور ممکنه که اینجا باشه؟! چطور ممکنه؟

انگشت اشاره و وسطیش و روی لبش گذاشت و بوسید که صدای هق هقم زیر دستم

خفه شد

با گریه زمزمه کردم: مهرداد

نگاهش به پشت سرم افتاد که سریع عینک آفتابیش و زد و توی ایستگاه تلفن رفت

سریع اشک‌هام و پاک کردم و چرخیدم که با دیدن سعید یه لحظه هل کردم اما سریع

خودم و جمع کردم

مشکوک گفتم: اتفاقی افتاده خانم؟

جدی گفتم: نه، فقط حالم بد شد نیاز به هوا داشتم

ببرمتون بیمارستان؟ -

اخم کردم

خیر -

بعد توی ماشین نشستم و در رو بستم

دستم و روی قلبم گذاشتم و سعی کردم بازم بغضم نشکنه

به ایستگاه که نگاه کردم دیگه ندیدمش

لبم و محکم به دندون گرفتم

آخ که چقدر دلم واسه چهره تنگ شده بود

چطور فهمیده که اینجام؟

نکنه همراه پلیسا اومده؟

نگرانی هم به بغضم اضافه شد

گفتم نیا لعنتی

**

روی تاب نشسته بودم و به این فکر می کردم چجوری تنهایی بیرون برم که شاید

مهرداد پیدام کنه

اونقدر فکر کرده بودم که مغزم داشت منفجر می شد

نیمای لعنتی اینقدر محافظت از من و این خونه رو بیشتر کرده که موندم چی کار کنم

سر و صدای رادمان و سارا هم که بد رو اعصابم اسکی میرفت

خیر سرشون دارند بازی می کنند یا جنگ؟

!این سارا هم کم مونده رو دستمون که بیاد اینجا و نره

.پوفی کشیدم و روی تاب خوابیدم

.تاب و تکون دادم و چشم هامو بستم

.لبخندی روی لبم نشست

!بخاطر من اومدی؟ تو دیگه چقدر کله شقی

یعنی امکانش هست به زودی کنارت باشم؟ اونم بدون هیچ دغدغه ای؟

با پاشیده شدن با فشار آب توی صورتم جیغی کشیدم و از جا پریدم که دیدم رادمان

.با تفنگ آبی توی دستش خم شده و می خنده

حرص وجودم و پر کرد که به سمتش هجوم بردم که با خنده جیغی کشید و پا به فرار

.گذاشت

.جرئت داری وایسا فسقلی -

!سارا معترضانه گفت: رادمان

.بهش رسیدم و از زمین کندمش که جیغی کشید و تقلا کرد

به سمت خودم چرخوندمش و تهدیدوار گفتم: حالا من و خیس می کنی؟ هان؟

.تفنگش و انداخت و دست هاش و بالا گرفت

.من تسلیمم خاله جون، لطفا من و عفو کن -

.سعی کردم نخندم

.گازی از لپش گرفتم که صدای جیغش به هوا رفت و مشتش و به بازوم کوبید

روی زمین گذاشتمش که دستش و روی لپش گذاشت و با اخم نگاهم کرد که

پیروزمندانه بهش چشم دوختم

سارا با دو خودش و بهمون رسوند و بعد از اینکه نگاه تند و تیزی بهم انداخت خواست

دست رادمان و برداره ببینه چی شده اما رادمان یه دفعه تفنگش و برداشت و شروع

کرد به آب ریختن بهم

داد زد: جزای آسیب رسوندن به من مرگه

همون طور که از خنده دل درد گرفته بودم سعی می کردم تفنگ و ازش بگیرم

نکن بچه خیس شدم -

سارا با تندی گفت: رادمان بس کن

اما همین جملهش کافی بود که آب هم سهم خودش بشه

ایجیغ زد: رادمان

از خنده روی سبزهها پرت شدم و دلم و گرفتم

با پاشیدن شدن آب توی صورتم دست برداشتم و با حرص خنده به سمتش هجوم

بردم

صبر کن بینم نیم وجبی -

تا بخواد آب پاشه گرفتمش و روی زمین خوابوندمش

روش خم شدم که نتونه فرار کنه

آب دهنش و قورت داد

خاله جون؟ -

به سارایی که با اخم دست به کمر زده بود نگاه کرد

!موش آب کشیده شدی -

بعدم زد زیر خنده

تلنگی به پیشونیش زدم

معذرت خواهی کن -

دستهاش و دور گردنم حلقه کرد و به سمت خودش کشیدم

با لب جمع شده گفت: نوموخوام

انگشت اشاره‌م و به لبش زدم که اخمی کرد

نکن مال زنمه -

شروع کردم به خندیدن

این دفعه حتی خود سارا هم خندید

کنارمون نشست و دستش و توی موهای رادمان کشید

حالا زنت کیه مامانی؟ -

شونه‌ای بالا انداخت

بابایی گفته واسم پیدا می‌کنه -

با خنده گفتم: بابات غلط می‌کنه! تو خودت باید پیدا کنی

با هیجان گفت: کی؟

سارا با خنده گفت: هروقت بزرگ شدی

چه خبره اونجا؟ -

با صدای نیما بهش نگاه کردیم

هممون طور که کتتش و روی شونش انداخته بود به سمتمون میومد

سارا بلند شد

سلام -

فقط سر تکون داد و بهم نگاه کرد

چرا اینجور افتادی رو بچه؟ -

رادمان با خنده گفت: جون! خوبه که

هممون با چشم‌های گرد شده نگاهش کردیم

این و از کجا یاد گرفتی؟ -

وقتی بابایی داشت به تو می گفت -

با حرص به نیما نگاه کردم که خندون دستی به لبش کشید و سر پا نشست

نگاهم به نگاه حسرت باره سارا خورد

کاش نیما عاشق تو می شد

نیما لپ‌های رادمان و گرفت و کشید

تو جون منی لامصب -

با اخم به دستش زد

!مودب باش -

خندید و یه دفعه دست زیر شکم انداخت و بلندم کرد که از ناگهانی بودنش هینی کشیدم.

روى دوشش انداختم که با اخم مشت‌هامو بهش زدم

چی کار می‌کنی؟ بذارم زمین -

به سمت خونه رفت

می‌خوام بیرمت خستگیمو در کنی -

نفس عصبی کشیدم و دست زیر چونم زدم چون می‌دونستم حریف این غول گنده نمیشم

هنوز پاش و توی خونه نذاشته بود که اتفاقی نگاهم به آپارتمان رو به رویی خورد که دیدم یه مرد توی طبقه‌ی ششم به طور مشکوکی از پشت پنجره به خونه زل زده

دیگه بیشتر نتونستم دقت کنم چون وارد خونه شد و در رو بست

!ممکنه پلیسا باشن؟ شایدم یکی از دشمنانش باشن

باید بفهمم

وارد اتاق که شد بر خلاف بقیه‌ی روزا که روی تخت پرتم می‌کرد آروم روی تخت

گذاشتم که ابرو هام بالا پریدند

به سمت حموم رفت و چند ثانیه بعد لخت فقط با یه شورت پاش بیرون اومد

نگاهم از سر تا پاش کشیده شد

از خوش هیكلی چیزی كم نداره لامصب ولی مهرداد یه چیز دیگه ست

چشمت و گرفتم؟ -

سریع به چشم هاش نگاه کردم و چشم غره ای بهش رفتم که خندید

روی تخت نشست

می خوام ماساژم بدی -

نشستم

آخه اینجا؟ -

باز روی دوشش انداختم و بلند شد

نه تو جاش -

با حرص گفتم: خودم پا دارما

از اتاق بیرون اومد

نمی خوام به خانمم فشار بیاد -

...چرخی به چشم هام دادم

تو سکوت داشتی ماساژش می دادم

بالاخره خودش سکوت و شکست

فردا باید بری آزمایشت و بگیری؟ -

آره -

شونه هاش و ماساژ دادم که ناله ای کرد

یه کم محکم تر -

محکم تر ماساژ دادم

خودمم همراهت میام -

اخم هام به هم گره خوردند

!لازم نکرده -

میام و دیگه هم حرفی درموردش نزن -

دندون هام و روی هم فشار دادم و دست هام و محکم تر روی کمرش کشیدم

چرخید که بدون اینکه به صورتش نگاه کنم با اخم روغن و روی شکم و سینه اش

ریختم و ماساژش دادم

دست زیر چونم گذاشت و سرم و بلند کرد

چرا سگرمه هات توی همه؟ -

نگاه ازش گرفتم

چیزی نیست -

بازوم و گرفت و روی خودش پرتم کرد

معلوم هست تو چته؟ یه جواری رفتار می کنی انگار ازم خسته شدی -

به زور از روش بلند شدم و دیگه نتونستم جلوی حرف دلم و بگیرم

آره، خسته شدم، از تو، از کارات خسته شدم -

اخم هاش شدید درهم رفت و نشست

عقب عقب به سمت در رفتم و با عصبانیت گفتم: خوب شد؟ راحت شدی؟

غرید: مواظب حرفات باش مطهره

دست‌هامو از هم باز کردم و داد زدم: اگه نباشم چی کار می‌خوای بکنی؟ هان؟

اونقدر خسته شده بودم که نمی‌فهمیدم دارم گند میزنم به همه چیز

دندون‌هایش و روی هم فشار داد و بلند شد

آب دهنم و قورت دادم و با دلی پر عصبی گفتم: دیگه ولم کن، برو بچسب به سارا من

ازت خسته شدم

دیگه منتظر عکس‌العملش نبودم و از اتاق بیرون زدم

با عصبانیت اشک توی چشم‌هامو پاک کردم و به سمت در رفتم

داد زد: صبر کن باهات حرف دارم

اما توجهی نکردم

خواستم پامو بیرون بذارم اما با حرفی که زد شدید سرجام می‌خکوب شدم و انگار

دیگه قلبم نزد

دیگه نقش بازی کردن بسه مطهره -

دستگیره رو تو مشت لرزونم گرفتم

حس کردم به سمتم میاد

می‌دونستم آخرش یه وقت صبرت لبریز میشه و خودتو لو میدی -

چشم‌هامو با ترس بستم

!خراب کردی مطهره

.پشت سرم وایساد

.از خیلی وقت پیش می دونستم که حافظت برگشته -

.شکه سریع چشم هامو باز کردم

!چطور ممکنه؟

.قلبم انگار می خواست قفسه ی سینه مو بشکافه و بیرون بزنه

.نفس هاش و کنار گوشم شنیدم

من و دست کم گرفتی؟ هوم؟ -

.لرزش بدنم دست خودم نبود

.با پاهای سست به سمتش چرخیدم که تو میلی متری ازش قرار گرفتم

.خونسردی توی نگاهش ترسناک بود

.موهام و پشت گوشم برد

- حرف بزن خانمم، چرا ساکت شدی؟ -

.نیشخندی زد

دلت واسه مهرداد تنگ شده؟ -

.دیگه نتونستم جلوی جوشش اشک و توی چشم هام بگیرم

.دستش و دور کمرم حلقه کرد و به خودش چسبوندم

.با بغض گفتم: بذار برم

خیره به چشم‌هام گفت: نه، هرگز

خواستم حرفی بزنم که انگشت‌هایش و روی لبم گذاشت

هیس، نمی‌خوام حرف‌هاش و بشنوم عشقم، چون فقط اعصابم و داغون می‌کنه -

دستش و روی قلبم گذاشت

اوه! چرا اینقدر تند میزنه؟ منکه کاری باهاش ندارم خانمم -

بغضم بزرگ‌تر شد

دیگه اسیر شدی مطهره، دیگه تموم شد

می‌دونستم پشت این نگاه خونسردش یه عصبانیته

به زور عقبم برد و به در چسبوندم که نفس تو سینه‌م حبس شد

تو زن منی، هم قانونی و هم شرعی -

اینبار توی نگاهش تهدید رشد کرد

دست از پا خطا کنی مطهره، بد می‌بینی، اما خب فعلا نمی‌تونم از گل نازک‌تر بهت -

...بگم

دستش و روی شکمم گذاشت

چون حامله‌ای -

دستش و پس زدم و با بغض عصبی گفتم: نیستم این یه خیال پوچه، من هیچوقت

بهت اجازه ندادم

لبخند محوی زدم

اجازه ندادی، کاری کردم که اجازه بدی -

حتی فکرشم چهار ستون بدنم و می لرزوند

نفس بریده گفتم: چی داری میگی؟

شستش و روی لبم کشید

خواستم پشش بزدم ولی مچم و گرفت و نزدیک گوشم لب زد: وقتی که مستت کردم

می دونستم حافظه ت برگشته، تو مستی که آدم چیزی نمی فهمه، منم کار خودم و

کردم.

تموم عصبانیتم خالی شد و جاش و به یه بهت بزرگ داد جووری که دیگه نتونستم حرف

بزنم.

عقب کشید و با لبخند مرموزی گفت: تو حامله ای عشقم، بچه ی من توی شکمته، پس

کجا می خوای بری؟

اشک توی چشم هام حلقه نزد و به جاش زود گونه هام و خیس کرد

...با گریه زمزمه کردم: خیلی کثافتی! شده خودم و می کشم تا

سریع دستش و روی دهنم گذاشت و عصبی گفت: هیس! جرئت داری حتی بهش فکر

کن.

اشک هام تند دستش و خیس می کرد

نامفهوم گفتم: ازت متنفرم

انگار فهمید که دستش و بیشتر فشار داد و چشم هاش و بست

این همه وقت نذاشتم آب تو دلت تکون بخوره، این همه وقت فقط محبت ازم -

...دیدی، خودت بهتر می‌دونی که

صداش و بالاتر برد: چقدر عاشقتم

.چشم‌هاش و باز کرد

یا فکر مهرداد رو از سرت بیرون می‌کنی و می‌چسبی به شوهرت یا اینکه داغش و -

.به دلت می‌ذارم و می‌کشمش

.نفسم دیگه بالا نیومد و با ترس نگاهش کردم

خشن گفتم: قسم می‌خورم که اینکار رو می‌کنم مطهره، پس انتخاب کن، یا سوختن و

.ساختن یا مرگ مهرداد

!با گریه و ترس گفتم: خیلی خودخواهی

با حرص عجیبی گفتم: آره خود خواهم، واسه نگه داشتن عشقم بدتر از اینم میشم، تا

شب بهت فرصت میدم بهش فکر کن، بدون که تو تعیین می‌کنی مهرداد زنده بمونه

.یا بمیره

.صرای هق هقم و خفه کردم

.دستش و برداشت و با حرص لبم و بوسید که با گریه چشم‌هام و بستم

لبش و برداشت و جوری که لبش به لبم می‌خورد گفتم: تو مال منی پس این و بکن

.توی گوشت

یقه‌م و گرفت و به دیوار کوبیدم و بعد در رو باز کرد که دیگه پاهام نتونستند وزنم و

تحمل کنند و روی زمین فرود اومدم که صدای هق هق بلندم پیچید و داد زد: ازت

.متنفرم نیما

خم شدم و هق هق کنان چشم هامو بستم

نزدیک غروب بود

ساعت ها می شد که همونجا نشسته بودم و تکیه به دیوار به نقطه ای نامعلوم خیره

شده بودم

از سرما خودم و بغل کرده بودم و کمی می لرزیدم

حتی به غذایی که خدمتکار آورده انگشت هم نزد

دستم و روی شکم گذاشتم

نباید این اتفاق بیوفته، اگه حامله باشم تا قبل از اینکه روح توی تنش بیاد هر کار

می کنم تا سقط بشه اما نیما با بی رحمی تمام راهی و واسم گذاشته که اگه مخالفت

کنم تهش به مرگ عشق زندگیم ختم می شه

باید از خودم بگذرم؟ یا از مهرداد؟

سرمو به دیوار تکیه داد و با درد وجودم چشم هامو بستم

آب دهنم و با تشنگی قورت دادم و زمزمه کردم: آخ که چقدر واسم بی رحمی روزگار

از بس گریه کردم دیگه حتی اشک چشمم ندارم

صدای در بلند شد و پس بندش چراغ ها روشن شدند که بی اراده اخمی کردم و

چشم هامو ریز شده باز کردم

پتویی روی بدنم افتاد که با دیدن نیما نگاه ازش گرفتم

تا کی می خوای لجبازی کنی؟ -

.تنها چیزی که ازم شنید سکوت بود

.پتو رو خوب دورم پیچید که گرم شدم

.بریم تو خونه، اینجا سرده، رادمانم داره سراغتو می گیره -

بدون اینکه نگاهش کنم بلند شدم اما پاهام انگار چوب شده بودند که نزدیک بود

.بیوفتم ولی سریع گرفتم و دستش و دور کمرم حلقه کرد

سرد نگاهش کردم و سر و سنگین با صدایی که انگار از ته چاه بیرون میومد گفتم:

.نیازی به کمکت ندارم

.خیره به چشمهام گفتم: اما من بهت نیاز دارم

.می دونی که نمی تونی دل من و به دست بیاری -

.کمی مکث کرد و بعد گفت: خواهیم دید

مهرداد#

.ساعتها بود که نامحسوس به خونه‌ای که گل من و زندانی کرده بود نگاه می کردم

.حمید با سینی شربت کنارم نشست

.خبر تازه‌ای نشد؟ -

.کوتاه بهش نگاه کردم

.نه -

.لیوان و به سمتم گرفت

.ناهار که نخوردی لااقل این و بخور -

ازش گرفتم و تشکری کردم

فرید از توی اتاق بیرون اومد

از سرگرد دستوری رسیده -

سریع بهش نگاه کردم

کیارش قاشق به دست از توی آشپزخونه بیرون اومد

سرگرد اولویت ماموریت و نجات مطهره خانم گذاشته، گفته اول باید اون و بیرون -

بکشیم و بعد دست به کار بشیم

از نگرانیم کلی کم شد

کیارش: هنوز هماهنگی با پلیس اینجا کامل نشده؟

سری بالا انداخت و باز وارد اتاق شد که پوفی کشیدم

لیوان و روی لبم گذاشتم و باز به اون عمارت منفور که بین کلی درخت پنهان شده بود

نگاه کردم

یه کم شربت و خوردم اما با چیزی که دیدم پرید توی گلوم و به سرفه افتادم که حمید

سریع بلند شد و دستش و به کمرم کوبید

نیما دست دور کمرم مطهره انداخته بود و اونجوری که بهش چسبیده بود خونم و به

جوش میاورد

درحالی که داشتم خفه میشدم با عصبانیت داد زدم: خودم... می... کش... مش

فرید از اتاق بیرون دوید

چی شده؟ -

حمید پوفی کشید و محکم تر به کمرم کوبید که حالم سرجاش اومد

لیوان و پرت کردم و با چشم‌های به خون نشسته به عمارت نگاه کردم اما خبری

ازشون نبود

داداش اگه قرار باشه اینجوری عصبی بشی یکی از ماها نگاه می کنه -

از جام بلند شدم و به کتم که روی مبل بود چنگ زدم

میرم هوا بخورم -

کیارش داد زد: نری کار دستمون بدی مهرداد

کفشم و پام کردم و داد زدم: لازم نکرده نگران کارای من باشی

بیرون اومدم و در رو محکم بستم

زیر لب غرزان گفتم: لعنت بهت نیما، دوست دارم با دست‌های خودم خفت کنم

بدون توجه به آسانسور از پله‌ها پایین اومدم و ادامه دادم: آخه لعنتی درسته محرمته

اما چرا میذاری بهت دست بزنه؟

چنگی به موهام زدم

!!ا! چه حرف‌هایی میزنی مهرداد! اینجور که می فهمه فراموشی نداره -

لگدی به نرده زدم و باز راهم و ادامه دادم

مطهره #

نگاهی به برگه انداخت

توروخدا بگو که حامله نیستم

چند ثانیه بعد لبخندی زد و به انگلیسی گفت: تبریک میگم، همسرتون بارداره

انگار دنیا روی سرم خراب شد و با چشم‌های پر از اشک به نیما زل زد

با سرخوشی برگه رو ازش گرفت و بهم نگاه کرد

دیدی گفتم؟ -

!زمزمه کردم: آخرش کار خودت و کردی

خندید و به نوک بینیم زد

همیشه من برندم خانمم -

بعد مچم و گرفت و کشوندم که به زور پاهای بی جونم و حرکت دادم

چرا خدا؟ چرا باید این اتفاق بیوفته؟ مگه در درگاهت چه بدی ای کردم که مستحق

این همه عذابم؟

از آزمایشگاه بیرون اومد و قفل ماشین و زد

درم و باز کرد و با سرخوشی گفت: بشین خانمم

با نفرت و چشم‌های پر از اشک نگاهش کردم و بعد نشستم

درم و بست و همون طور که سوئیچ و می چرخوند ماشین و دور زد

سرم و به سمت شیشه چرخوندم و با بغض چشم‌هام و بستم و دستم و روی شکمم

گذاشتم

توی ماشین نشست و بلافاصله روشنش کرد و به راه افتاد

دیگه بد اخلاقی نکن خانمم! خودت دیشب تصمیمت و گرفتی و گفتی دیگه -

ناسازگاری نمی کنی، الانم می خوام برم یه ناهار مشتی بهت بدم خوری، اونم کجا؟

کنار دریاچه

نگاه تند و تیزی بهش انداختم و سعی کردم صدام نلرزه

...ناهارت بخوره تو سرت، اصلا دیگه هیچی نمی خورم تا بمی -

با تو دهنی که خوردم حرفمو قطع کردم و با درد چشم هام و بستم

به فرمون زد و نفس عصبی کشید

لعنت بهت -

دندون هام و روی هم فشار دادم و سرم و به سمت شیشه چرخوندم

صندلی و واسم بیرون کشید که از لجش اون یکی و بیرون کشیدم و نشستم

نفسش و به بیرون فوت کرد و بعد از آویزون کردن کتکش نشست

منو رو برداشتم و بهش نگاه کردم

تصمیم گرفته بودم تا می تونم حرصش و دربیارم که ازم خسته بشه

با غم زدگی نه دل من خنک میشه و نه اینکه کاری پیش میره

منو رو به سمتش پرت کردم

نمی دونم چی انتخاب کنم -

با حرص نگاهم کرد و منو رو برداشت

نگاهی به سعید فضول و اشکان که کمی دورتر از ما نشسته بودند انداختم

!چطوره که با نگهباناش حرصش و در و غیرتش و به جوش بیارم

بلند گفتم: سعید؟

بههم نگاه کرد

بله خانم؟ -

با لبخند گفتم: گفته بودم رنگ چشم‌هات خیلی خوشگله؟

یعنی ابروهاش بالاتر از این نمی‌رفت

نگاهی به اشکان که با تعجب و خنده نگاهش می‌کرد انداخت و بعد رو به من گفتم: با

!منید؟

به صدلی تکیه دادم

آره دیگه -

مدام صدای نفس‌های پر حرص نیما رو می‌شنیدم و لذت می‌بردم

هی اشکان؟ -

به سمتم چرخید

بله خانم؟ -

حالت موهات و دوست دارم -

بدبختا هنگ کرده بودنا

با همون حالت گفتم: لطف دارید خانم.

یه دفعه نیما مچمو گرفت و به سمت خودش کشیدم که هینی گفتم

...عصبی لب زد: آدم باش مطهره وگرنه

پریدم وسط حرفش: وگرنه چی؟

دستم و روی شکمم گذاشتم و با حالت ناز که از روی تمسخر بود گفتم: با وجود

کوچولوم دلت میاد بلایی به سرم بیاری؟

دندون هاش و روی هم فشار داد و مچمو ول کرد که لبخند بدجنسی زدم و درست

نشستم

.چنگی به موهاش زد و منو به دست بلند شد و رفت تا سفارش بده

.خوشحال از حرص دادنش پا شدم و به سمت میز اون دو تا رفتم

داشتند حرف می زدند که با بیرون کشیده شدن صندلی کنارشون سکوت کردند و

متعجب بهم چشم دوختند

نشستم و پا روی پا انداختم

.راستش هیچوقت نشد که درست و حسابی باهم صحبت کنیم -

به سعید نگاه کردم

یه کم از خودت بگو، زن؟ بچه‌ای؟ خانواده‌ای داری؟ -

آم... خب، یه مادر دارم خانم که تو خانهای سالمندانه چون خیلی مریضه، آقا هم -

.حقوق خوبی بهم میدند و می‌تونم خرجیش و بدم

و زن؟ -

اون نه -

روی میز خم شدم

اوه! سخت نیست که مدام کنار ما باشی بدون هیچ رابطه‌ای؟ -

خودمم از اینکه اینقدر بی پرده حرف زدم تعجب کردم اما حرصی که از نیما داشتم

باعث اینا شده بود.

...با تعجب گفت: خب... هست، ولی بخاطر پول

اشکان با تعجب گفت: شما هیچوقت ماها رو تحویل نمی گرفتید خانم! الان خیلی

عجیبه

به صندلی تکیه دادم

راستش دیگه با نیما حال نمی کنم -

نگاه اشکان کوتاه بدنم و شکار کرد و بعد گفت: ام... چرا؟ ارباب که خیلی باهاتون

!خوبند

خانمم؟ -

با صدای پر حرص نیما بالای سرم سرم و بالا بردم و گفتم: جونم

فکر کنم بهتر باشه بریم سر میز خودمون، اینطور نیست؟ -

با چشم‌های انگار تهدیدم می کرد

بریم -

بلند شدم

باز باهم حرف می‌زنیم -

بعد چشمکی به سعید زدم که یه دفعه نیما بازومو گرفت و به سمت میز کشوندم که

سعی کردم خندمو مهار کنم

عصبی روی صندلی نشوندم و خودشم نشست

!بهت پیشنهاد می‌کنم اینطوری من و امتحان نکنی مطهره -

خندیدم

!چته؟ گوجه شدی عزیزم! فقط داشتیم حرف می‌زدم -

چشم‌هاش و بست و نفس عصبی کشید که با سرخوشی به چهره‌ی حرصیش نگاه

کردم.

هنوز اولشه نیما خان

مشغول استیک خوردن بودیم که یه دفعه صدای داد و دعوایی اوج گرفت

به سمت صدا که نگاه کردیم با دیدن اینکه سعید با یکی درگیر شده تعجب کردم

انگار به قصد کشت همو می‌زدن که آدما سریع به سمتشون دویدند و با کمک اشکان

سعی کردند جداشون کنند

!وا! یه دفعه چی شد؟

نیما سریع بلند شد و به سمتشون دوید

بلند شدم و با تعجب به طرفشون رفتم اما یه دفعه یکی مچمو گرفت و به زور

کشوندم که نفس تو سینه‌م حبس شد و اودم داد بزخم اما با دیدن مهرداد چشم‌هام
تا آخرین حد ممکن گرد شدند

خواستم حرفی بزخم اما همون طور که می‌کشوندم دستش و روی بینیش گذاشت که
سکوت کردم و متعجب اما از طرفی شدید خوشحال خودم و به دستش دادم تا بینم
کجام می‌بره

تو راهروی دستشویی و ایساده که بهش فرصت ندادم و با دلتنگی بغلش کردم
اونقدر محکم بغلش کرده بودم که حس می‌کردم داره خفه میشه اما دم نمیزنه

برخلاف تصورم از خودش جدام کرد که متعجب نگاهش کردم

دو طرف صورت‌م و گرفت و تند گفت: بین خانم، فرصت ندارم باید یه سری حرف‌ها
رو بهت بزخم

خودم و جمع کردم

معلوم بود قضیه جدیه

فردا شب دیگه همه چیز تمومه، دیگه کنار می -

با بهت خندیدم

واقعا؟ -

بازو هام و گرفت

آره، مدارک کامل شده و به زودی اون نیمای عوضی دستگیر میشه، پس تا فردا -

شب صبر کن و نقشت و نگه دار

نفس عمیقی کشیدم

- نیما میدونه مهرباد -

ترس نگاهش و پر کرد

چی؟! کاری که باهات نکرده؟ -

لبخندی زدم

- نه؛ نگران نباش، راستی، شروین چی؟ -

- اونم هم دست نیما محسوب میشه -

- می دونید که توی بیمارستانه؟ -

سری تگون داد که نفس راحتی کشیدم

- نیما فردا تا آخر شب خونه نیست -

لبخندی زد

- اونم می دونیم -

ابروهام بالا پریدند

- اما مامورا رو خونشم می فرستیم که آدماش و دستگیر کنند -

نگران گفتم: مواظب خودت باش

کوتاه گونم و نوازش کرد

- هستم تو هم باش -

نفس عمیقی کشیدم و سری تگون دادم

پس فرداشب منتظرتم اما چرا الان همراهت نیام؟ -

چون نباید نیما یه ذره شک کنه، می فهمی که چی میگم خانمم؟ -

سری تکون دادم

کمی خیره نگاهم کرد و بعد سرمو گرفت و پیشونیمو بوسید که لبخندی روی لبم

نشست

عقب که کشید گفت: برو، خداحافظ نفسم

خیره به چشم هاش گفتم: نمی تونم ازت دل بکنم

هلم داد

برو خانمم الان نیما می فهمه -

با غم درونم گفتم: خداحافظ

لبخندی زد

خداحافظ -

چرخیدم که برم اما بازم طاقت نیاوردم و به طرفش برگشتم و بی برو و برگشت لبمو

روی لبش گذاشتم و عمیق بوسیدمش

عقب رفتم که اروم چشم هاش و باز کرد و لبخندی زد

دلتنگش بودم -

لبخندی زدم

خداحافظ -

سری تکون داد

به سختی ازش دل کندم و به سمت جایی که هنوزم دعوا بود دویدم

اصلا متوجه نشده بود که نیستم

!انگار نقششون بوده

کم کم دورشون خلوت شد و اون یکی و به بیرون از رستوران کشیدند

نیما سریع به اطراف نگاه کرد که با دیدنم نفس آسوده‌ای کشید

رو به سعید عصبی گفت: چرا دعوا کردی؟

خون دماغش و با دستمال پاک کرد و گفت: خودش دعواتش میومد ارباب، بخدا

تقصیری ندارم

پوفی کشید و دستم و گرفت و به سمت میز رفت

به صندلی اشاره کرد

تو بخور، منکه زهرمارم شد -

منم سیر شدم، ببین بیشترش و هم خوردم -

کتش و برداشت

خیلوخب بریم -

به سمت صندوق رفت که نگاهم و چرخوندم شاید مهرداد رو ببینم اما ندیدمش

حتما رفته

لبخند محوی زدم

یعنی واقعا داره تموم میشه مهرداددم؟

با یادآوری حامله بودنم تموم حس خوبم پر کشید، اشک توی چشمهام حلقه زد و دستم و روی شکمم گذاشتم

با این بچه چی کار کنم خدا؟ اگه مهرداد بفهمه از نیما حامله م چی؟

سرمو به چپ و راست تکون دادم

!حتی فکرشم وحشتناکه

سارا چمدون به دست پایین اومد که رادمان غم زده گفت: چرا داری میری مامانی؟

سارا لبخند محوی زدم و رو به روش نشست و دستهاشو و گرفت

مامان بزرگت مریضه، کسی نیست پیشش، قول میدم زود برمی گردم -

رادمان سارا رو بغل کرد

دلتم برات تنگ میشه -

سارا چشمهاشو بست و بغلش کرد

آروم گفت: دل منم برات تنگ میشه

اشک توی چشمهام حلقه زد

می دونم رفتن پیش مادرش بهونه ست، می دونم که نیما مجبورش کرده بره

دیشب بخاطر حاملگیم یه جشن کوچیک گرفتم، خوب شکستن سارا رو دیدم

سارا از نش جدا و بلند شد

معلوم بود بغض داره

لبخندی زد

خداحافظ پسر م -

من این و نمی خواستم -

به هم نگاه کرد و پوزخند تلخی زد

چمدونش و برداشت و به سمت در رفت اما باز چرخید و به هم نگاه کرد

با اینکه نمی خوام این و بگم ولی باید بگم که از رادمان خوب مراقبت کن -

حتما اینکار رو می کنم -

کمی نگاهمون کرد و بعد راهش و ادامه داد

رادمان کنارم اومد و با غم گفت: مامانم کی برمی گرده؟

چون می دونستم امشب دیگه کار نیما تمومه لبخندی زدم و مطمئن گفتم: خیلی خیلی

زود کنار مامانتمی

به هم نگاه کرد

واقعا؟ -

با لبخند سری تکون دادم

سر به زیر به سمت پله ها رفت که لبخندم کم رنگ تر شد

این بچه گناهی نداره که باید بسوزه

اشک توی چشم هام و پاک کردم و به سمت آشپزخونه رفتم

جاوید پا روی پا انداخت و همون طور که پیپ می کشید رو به جان محافظ شخصیش

گفت: سارا رفت؟

. تا نیم ساعت دیگه پروازشون به مقصد کانادا بلند میشه -

.لبخند مرموزی زد

.خوبه -

با کینه ادامه داد: وقتشه اون پسرهی حقه باز جزای شکستن دخترمو بده، همشون و تو

.آتیش می سوزونم مخصوصا اون دخترهی عوضی و که جای دخترم نشسته

.جان با چاپلوسی گفت: نگران نباشید ارباب، امشب شما با خیال آسوده می خوابید

.جاوید خندید و بلند شد

.می دونم، کاش می شد خودم زنده زنده آتیش گرفتنشون و بینم -

.به سمت پنجره رفت و پرده رو کنار زد

.به باغ فوق العاده زیبای رو به روش خیره شد

.یادتون باشه رادمان و واسم بیارید -

.چشم ارباب -

.با اشاره ی دست نشون داد که دیگه مرخصه

.جان احترامی گذاشت و به سمت در رفت

جاوید به پیپ کشیدنش ادامه داد

دیگه تمومه نیما خان شاهرخی! من هیچوقت از گناه کسی نمی گذرم -

مطهره #

تصمیم گرفته بودم امروز تموم وقتمو واسه رادمان بذارم

تنها کسی که دلم واسش تنگ میشه همین وروجکه

اما از طرفی استرسه اینکه قراره شب چی بشه بد اذیتم می کرد

همون طور که اطرافمو نگاه می کردم به جلو می رفتم

آقا کوچولو؟ کجا قایم شدی؟ -

صدای خنده‌ی آرومش و می شنیدم

با فهمیدن اینکه پشت بوته‌هاست آروم به سمتش رفتم

وقتی بهش رسیدم یه دفعه جلوش ظاهر شدم که با خنده جیغی کشید و خواست فرار

کنه که گرفتمش و با خنده گفتم: سکت کردم نیم وجبی

دست‌هاش و دور گردنم حلقه کرد

باشه تو بردی، حالا بریم بستنی بخوریم؟ -

چشمکی زدم

بریم -

به سمت خونه رفتیم اما صدای کشیده شدن چمدون توجهم جلب کرد

چرخیدم که با دیدن سارا تعجب کردم

رادمان جیغی کشید و با خوشحالی گفت: مامانی

تقلا کرد که روی زمین گذاشتمش

به سمتش دوید که سارا با لبخند دست‌هاش و از هم باز کرد

با ابروهای بالا رفته به سمتش رفتم

رادمان و بغل کرد و گونه‌ش و بوسید

رادمان با خوشحالی گفت: خاله گفته بود زود میای اما نمی‌دونستم اینقدر زود

سارا کوتاه بهم نگاه کرد و بعد رو به رادمان گفت: مگه می‌تونم از پسرم دل بکنم؟

هوم؟

رادمان با ناراحتی گفت: اما مامان بزرگ چی؟ گفتمی که تنه‌است

سارا: نگرانش نباش، زود میرم پیشش

با تعجب گفتیم: حالا واقعا چی شد که برگشتی؟

سر و سنگین گفت: بخاطر هوای کانادا پروازش و کنسل کرده بودن

آهانی گفتم

همون طور که با رادمان حرف میزد و قربون صدقه‌ش می‌رفت به سمت خونه رفتند

روی حیاط نشسته بودیم و داشتیم شام می‌خوردیم

منکه نمی‌شد اسمش و گذاشت خوردن، بهتر بود بگی بازی کردن

از استرس هیچی از گلوم پایین نمی‌رفت

هر لحظه منتظر ریختن پلیس‌ها به داخل خونه بودم.

این نیمی هم هر یک ساعت یه بار بهم زنگ میزنه و کلی قربون صدقه‌ی من و بچمون

میره، جوری که دیگه دیوونم کرده، با خودم گفتم اینبار که زنگ زد بهش جواب

نمیدم.

با بلند شدن سارا بهش نگاه کردیم

رادمان: کجا میری مامانی؟

سارا با لبخند گفت: میرم دستشویی

بعد به سمت خونه رفت که رادمانم به خوردنش ادامه داد

یعنی جوری خورده بود که انگار بمب وسط بشقابش ترکیده

خندم گرفت

غذا رو دهنتم کنم؟ -

بهم نگاه کرد

نه، خودم بلدم -

خندیدم

!که اینطور -

به زور یه قاشق خوردم

در آخر بی طاقت پوفی کشیدم و بلند شدم

کجا میری خاله جون؟ -

الان برمی‌گردم -

از بین درخت‌ها به سمت راه سنگ فرش شده رفتم

واردش شدم و کمی جلو رفتم که در ورودی و تونستم ببینم

به آپارتمان نگاه کردم اما خبری از شون نبود و پنجره هم بسته بود

دستم و روی قلبم گذاشتم

خدایا چرا زودتر تموم نمیشه؟

خواستم بچرخم و برم اما یه دفعه صدای نامفهومی بلند شد و پس بندش نگهبان دم

در روی زمین افتاد که بی‌اراده یه قدم به عقب رفتم

نکنه اومدند؟

یه دفعه سیاه پوش‌هایی وارد خونه شدند که نفس تو سینه‌م حبس شد

عمر اگه پلیس باشند!

با یادآوری رادمان با ترس تا تونستم فقط دویدم

بهش که رسیدم با دیدن اینکه سالمه نفس آسوده‌ای کشیدم

زود بغلش کردم که با تعجب گفت: چی شده؟

هراسون به اطراف نگاه کردم

هر چی شد تو بغلم بمون، خب؟ -

با صدای سوختن و روشن شدن قسمتی از خونه سریع به سمتش چرخیدم که دیدم

اون طرف باغ داره آتیش می‌گیره

رادمان با ترس گفت: آتیشه!

سرش و تو بغلم پنهان کردم

فقط نگاه نکن -

سریع اسلحه‌م و از کمرم برداشتم

چیزی نگذشت که صدای شلیک‌های پی در پی کل عمارت و پر کرد

!این پلیس نیستند

درحالی که از ضربان قلبم داشتم دیوونه می شدم به سمت خونه دویدم

!سارا

یه دفعه یه تیر درست از بالای سرم رد شد که بی اراده سریع خم شدم و سر

رادمان و بیشتر به قفسه‌ی سینه‌م فشار دادم

رادمان انگار به گریه افتاده بود

من می ترسم -

نفس بریده گفتم: می برمت بیرون، ترس

!یه دفعه یکی داد زد: نوه‌ی جاوید خان

سریع چرخیدم که یکی از اون‌ها رو دیدم

تردید داشتم اما بالاخره بخاطر جون رادمان ضامن اسلحه رو کشیدم و به پاش

شلیک کردم که رادمان از ترس لرزید و اون مرده با داد روی زمین افتاد

زیر دلم کمی تیر می کشید و همین باعث می شد آرام‌تر بدم

هنوز کلی به عمارت مونده بود اما یه دفعه درکمال ناباوری منفجر شد که از امواجش

به عقب پرت شدم و به یه درخت خوردم که از درد نفسم بند اومد اما تو همین حال سعی کردم رادمان به جایی نخوره

روی زمین پرت شدم و آخی گفتم اما سریع با یه دست نیم خیز شدم تا رادمان خفه نشه که کمر و زیر دلم تیر بدی کشید و چشم هام و روی هم فشار دادم

با گریه گفتم: خاله جون؟

با ترس و چشم های پر از اشک به عمارتی که آتیش ازش بلند می شد نگاه کردم و با بغض داد زدم: سارا

رادمان به هق هق افتاد

مامانم اون تو بود -

جیغ زد: مامانم

بعد شروع کرد به تقلا کردن که محکم تر گرفتمش و بغضم شکست

با گریه گفتم: تقلا نکن باید بریم بیرون

با گریه و تقلا جیغ زد: مامانم

به زور بلندش کردم که با تیر کشیدن زیر دلم نزدیک بود بیوفتم اما سریع قدرتم و توی پاهام جمع کردم

اسلحه م و برداشتم و هر چند که تقلاهای رادمان سرعت و ازم می گرفت به سمت در دویدم

رادمان مدام با گریه جیغ میزد و سارا رو صدا میزد

با وایسادن یه سیاه پوش دیگه وایسام

زود روم اسلحه کشید و با صدای ضمختی گفت: زود پسره رو بده تا زنده بمونی

با گریه و نفرت داد زد: به دستور کی اینجائید؟

پوزخندی زد

به تو ربط نداره، یالا بچه رو بده -

رادمان می لرزید و گریه می کرد

آروم گفتم: آروم باش رادمان

با حق حق گفت: مامانم زنده ست نه؟

شدت گریه م بیشتر شد

آره، تو گریه نکن -

مرده جوری داد زد که رادمان لرزید: زود باش

اسلحه ای که پشت سرم بود رو تو مشتت فشردم

الان وقتشه آموزش های نیما به یه دردی بخوره

تمرکز و جمع کرد و تو یه حرکت خیلی سریع با تموم نفرتی که داشتیم به سمت

مغزش شلیک کردم

تا رادمان خواست ببینه نداشتیم و بازم دویدم

!برای اولین بار یه آدم کشتیم

سعی می کردم اشک هامو پس بزنم چون جلوی دیدم و می گرفت

یه دفعه صدای آژیر پلیس همه جا رو پر کرد که نور امیدی تو وجودم روشن شد

رادمان محکم بهم چسبیده بود و صدای گریه‌ی خفه‌ش و می‌شنیدم
از خیس شدن دستم معلوم بود که از ترس بی‌اراده دستشویی کرده
صدای پلیس‌های انگلیسی که داد می‌زدند بلند شد و بین این همه هیاهو یه صدای
ایرانی و می‌شنیدم که اسمم و صدا میزد
مطمئن بودم که مهرداد نیست
یه دفعه یه چیز به زیر پام خورد که با سر روی زمین افتادم و اسلحه از دستم در رفت
و از درد آخ بلندی گفتم
یکی می‌خواست رادمان و ازم بگیره
سریع چشم‌هامو باز کردم و با تموم دردی که تو ناحیه‌ی سر و زیر دلم داشتم لگدی
به صورتش زدم که به عقب پرت شد
سریع نشستم و رو به رادمان نفس زنان گفتم: برو پشت درخت
با گریه و لرز سری تکون داد و دوید
مرده به سمتم اومد
تا خواستم اسلحه رو بردارم لگدی به صورتم زد که از درد نفسم بالا نیومد و جوشش
خون و زیر بینیم حس کردم
به سمت رادمان رفت
دستم و زیر دلم گذاشتم و با گریه لب زدم: خدایا کمکم کن
با یه "یا علی" اسلحه رو برداشتم و درحالی که چشم‌هام تار می‌شد سعی کردم تمرکز
کنم تا به رادمان نخوره

”رادمان با گریه جیغ می کشید و میگفت “خاله کمکم کن

عزمم و جمع کردم و شلیک کردم که درست به قلبش خورد

سه بار دیگه هم شلیک کردم که این دفعه روی زمین افتاد

از درد اسلحه رو دیگه نتونستم نگه دارم که روی زمین پرت شد

رادمان به سمتم دوید

دستم و روی زمین گذاشتم و همون طور که از درد لباسم و تو مشتم فشار می دادم سعی

می کردم بلند بشم اما نمی شد

رادمان دستهای کوچولوش و دورم حلقه کرد و به خیال اینکه می تونه بلندم کنه

تلاش کرد

با گریه گفت: بلند شو خاله

چشم هام هی تار می شدند و می ترسیدم تو این هیاهو بی هوش بشم و بلایی به

سرش بیاد

یه کم بلند شدم اما از درد زیر دلم و صورتم باز روی زمین پرت شدم و آخ آرومی از

بین لب هام خارج شد

به زور چشم هام و باز کردم

رادمان پا زمین کوبید و با گریه گفت: بلندشو خاله من می ترسم

بازم اشکم دراومد

...میچش و گرفتم و بی جون لب زدم: برو یه جایی پنهان

اما انرژی به یکباره خالی شد که کاملاً روی زمین افتادم و مچ رادمان از دستم ول شد
و دیگه چیزی نفهمیدم

چشم‌هامو آروم باز کردم و بخاطر تار بودن دیدم چندبار پلک زدم
دستم و روی سرم که کمی درد می‌کرد گذاشتم و آب دهنم و با تشنگی قورت دادم
نوازش دستی و روی گونم حس کردم که سریع سر چرخوندم
با دیدن مهرداد نفس آسوده‌ای کشیدم
تختم و کمی بالاتر آورد و بالشت زیر سرم و درست کرد
میرم دکترو صدا کنم -

به سمت در رفت

با اخم به اتاقی که توش بودم نگاه کردم

انگار بیمارستانه

از پنجره بیرون و نگاه کردم

صبح بود

یه دفعه انگار تازه ویندوزم بالا اومد که با یادآوری اتفاق دیشب قلبم از کار افتاد که
سریع پتوی روم و کنار زدم و سرم و چنان از دستم بیرون کشیدم که سوزشش انگار
جگرم و سوزوند اما بدون توجه به خونریزی دستم از تخت پایین اومدم و پا برهنه به
سمت در دویدم

یا خدا! رادمان

بغضم گرفت

در رو باز کردم اما با دیدن مهرداد و دکتر وایسادم

با اخم گفتم: چرا از جات بلند شدی؟

نگاهش به مچم افتاد که با تندی گرفتش و با تشر گفتم: نگاه کن روانی

مچم و بیرون کشیدم و با بغض گفتم: رادمان کجاست؟

جوابم و نداد و به جاش بازوم و گرفت و به سمت تختم کشید

میگم رادمان کجاست مهرداد؟ -

با اخم گفتم: بخواب

یقه‌ش و گرفتیم و با بغض گفتم: بگو که پیش شماست

با اخم گفتم: چی میگی؟ اول بذار دکتر کارش و انجام بده بعد حرف می‌زنیم

به اجبار خوابیدم

بعد از اینکه تو اضطراب خیلی بدی دکتر معاینه کرد و پرستاری بانندی دور مچم

بست و سرمه و عوض و اون دستم و سوراخ کرد بیرون رفتند

تمام مدت مهرداد با اخمی که روی پیشونیش بود دست به سینه به دیوار تکیه داد بود

و به زمین خیره بود

بگو مهرداد، رادمان کجاست؟ -

تکیه از دیوار گرفت و کنارم روی تخت نشست

رادمان کیه؟ -

یه بچه‌ی چهار پنج ساله همراهم بود، بچه‌ی نیماست، کجاست، اداره‌ی پلیسه؟ -

!سردرگم گفتم: ما که پیدات کردیم بچه‌ای پیشت نبود

قلبم وایساد.

دست لرزونم و روی دهنم گذاشتم

!نه نه، باید اونجا می بود -

دستم و برداشتم و با بغض گفتم: مهرداد اون بچه... اون بچه حتما باید پیداش کنید،

...اون بچه

بازو هام و گرفت و عصبی گفتم: بچه‌ی نیما به تو چه؟ هان؟

اون گناهی نداره، اون یه بچه‌ست! تو رو خدا پیداش کنید، اون‌هایی که به اونجا -

حمله کرده بودند رادمان و می خواستند

یقه‌ش و گرفتم و با التماس گفتم: مهرداد خواهش می کنم بهشون زنگ بزن و بگو

سری تکون داد که یقه‌ش و ول کردم

گوشیش و از جیبش بیرون آورد و شماره‌ای گرفت

دستم و روی قلبم که حسابی تند میزد گذاشتم

فعلا فقط رادمان مهمه

الو سلام -

-...

آره خوبه، ببین، می‌گه همراهش یه پسر بچه‌ی چهار پنج ساله بوده، شما بچه‌ای و -
دیدید؟

.کوتاه بهم نگاه کرد

...که اینطور، باشه اگه عکسی ازش پیدا بشه -

.تند گفتم: عکسش تو پیج نیما هست

.کمی خیره نگاهم کرد و بعد گفت: آیدیش و بگو

.آیدیش و گفتم که به اون شخص اونور خط گفت

.ممنون، خداحافظ -

.گوشیش و توی جیبش گذاشت

.با یادآوری سارا اشک توی چشم‌هام حلقه زد

توی خونه جنازه‌ی سوخته‌ای و پیدا نکردید؟ -

.بهم نگاه کرد

!خود خونه هم خاکستر شده بود، دیگه چه برسه به آدمای توش -

.قلبم از غم فشرده شد

یعنی کار کدوم لاشخوری بوده؟ اون حمله کار کی بوده؟

.فکرم و به زبون آوردم

نفهمیدید کار کی بوده؟ -

نه، یا آدماش کشته شدند، یا فرار کردند و یا اگه هم دستگیر شدند خودشون و -

کشتند.

نفس پر غمی کشیدم و سرم و چرخوندم

نیما و شروین و هم دستگیر کردیم، قراره ساعت پنج به ایران منتقل بشند -

زیر لب گفتم: خوبه

دیگه سکوت کرد

یعنی اگه رادمان پیدا نشه هیچوقت خودم و نمی بخشم

با یادآوری گریه هاش بغضم گرفت

بمیرم برات که بدون مادر باید بزرگ بشی

اما نگران نباش، پیدات می کنم و خودم بزرگت می کنم

نمی دونم چرا اخم های مهرداد از هم باز نمی شد... انگار یه فکری اذیتش می کرد

خیلی نگذشت تا اینکه سکوت و شکست

چرا نمی پرسی بچه ت زنده ست یا نه؟ -

مثل مجرما از جا پریدم و سریع بهش نگاه کردم

به پنجره نگاه می کرد و پاش و به زمین می کوبید

اصلا لال شدم و نمی دونستم چی باید بگم

کم کم نگاهم کرد که از طرز نگاهش ترسیدم

از اون حرو*م*مزاده حامله شدی؟ هوم؟ -

لب باز کردم و با تته پته گفتم: اصلا اونطور نیست که تو فکر می کنی

خم شد و دستش و کنار سرم گذاشت که آب دهنم و با صدا قورت دادم.

با همون نگاه گفت: بگو ببینم خانمم، قضیه چیه؟

با استرس گفتم: مستم کرد، بعدم کارش و کرد، اونوقت می دونست که من همه چی و

به یاد آوردم اما من نمی دونستم که می دونه

با خونسردی ظاهری انگشتش و روی لبم کشید و همون طور که به لبم نگاه می کرد

لبش و با زبونش تر کرد

چطوری مستت کرد؟ هوم؟ به خواست خودت بوده دیگه نه؟ وگرنه به زور که توی -

دهنت نمی کنه!

به چشم هام نگاه کرد

گفت ... گفت که عوض شدم... انگار... انگار دلم پیش یکی دیگه گیره... منم -

گفتم نه اما گفت که... پس ثابت کن

نالیدم: به خدا مجبور شدم بخورم مهرداد، تازشم منکه نمی دونستم می دونه

چشم هاش و بست، منم با استرس نگاهش کردم

حرفم و باور نمی کنی؟ -

بلند شد و همون طور که پشت بهم می رفت دست هاش و توی موهاش فرو کرد و

عصبی گفت: لعنت بهت نیما

خودم و بالا کشیدم و مضطرب گفتم: سقط شده دیگه نه؟ چون امکان نداره که با اون

ضربه ی امواج انفجار دیشب و ضربه های دیگه زنده بمونه